

پروانگی: بون یاسین



دکتر سمیرا نصیرزادہ





پروانگی: بودن یا شدن

نویسنده:

دکتر سمیرا نصیرزاده



تهران، پاییز ۱۴۰۱

سرشناسه: نصیرزاده، سمیرا، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور: پروانگی: بودن یا شدن / نویسنده سمیرا نصیرزاده.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۷۲ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۷-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۵
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۴۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۴۷۲۲۸



پروانگی: بودن یا شدن

نویسندگان: دکتر سمیرا نصیرزاده

ناشر: مهرراوش

عکاس تصاویر متن: لیلا صفاری

تصویرپرداز جلد: زینب صفاری

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۷-۲

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نماير: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- پیش درآمد..... ۹
- پروانگی: بودن یا شدن..... ۱۳
- یکی بود یکی نبود..... ۱۷
- قاب ثانیه‌ها..... ۱۸
- آونگ مهر..... ۲۰
- دایره‌المعارف عشق..... ۲۱
- قربانی حجه‌الوداع چشمانت..... ۲۱
- نماز آیات..... ۲۳
- وصل یار..... ۲۵
- باز آ..... ۲۶
- پس کوجهای دل..... ۲۷
- وادی عشق..... ۲۸
- درهای آسمان..... ۳۰
- چه زود، بدرود..... ۳۱
- تحويل سال..... ۳۲
- حرمان..... ۳۳
- نقش نگار..... ۳۴
- ابن سینا..... ۳۵
- طواف..... ۳۶
- شهزاده..... ۳۷
- شعرهای تر..... ۳۸

۶ ■ پروانگی: بودن یا شدن

- ۳۹..... آرزو
- ۴۰..... آتشِ جان
- ۴۱..... آتشِ جان
- ۴۲..... چشمان منتظر
- ۴۳..... چهار عنصر
- ۴۴..... حکایت عاشقی
- ۴۷..... مشت مشت غم
- ۴۸..... جانان جهان
- ۴۹..... جان و جهانم
- ۵۲..... انتظار
- ۵۳..... آخته شمشیرها
- ۵۴..... هفت وادی طلب
- ۵۶..... بوم دلت
- ۵۷..... آهی
- ۵۸..... آذر
- ۵۹..... طاووس بهشتی
- ۶۱..... حقیقت یا مجاز
- ۶۲..... قیامت
- ۶۳..... تبار فصل‌های عاشقی
- ۶۴..... سراجِ هستی
- ۶۵..... پروانگی
- ۶۶..... روز الست
- ۶۷..... قافیه باخته
- ۷۰..... دیده یعقوب
- ۷۱..... تا باد، چنین باد
- ۷۲..... تاریخ

فهرست ■ ۷



□ پیش درآمد

پیلده های تمیده شده روزگار دور آدمی، گنگاه مانعی می سازد بر سر راه شدن... و اما بیرون آمدن از حصار پیلده های تمیده شده در کرد خویش، معنای بودن و مهمتر از آن شدن را به آدمی می بخشد. ربانی از پیلده های سخت و تاریک دوران، نوید پروانه شدن را می دهند... پروانه ای رنگارنگ، زیبا و آزاد... و اینجاست که دنیا ی خودت یا کسی دیگر را رنگ و بو خواهی بخشید. پروانگی کردن، پروانه بودن و پروانه شدن نه از همه بر آید و نه بگی را سزااست که از پیلده ها رسیدن و آزادند و سر مست به پرواز در آمدن... پروانگی را این نویسنده از جایی آغازید که تمام پیلده های سخت و ممرات های گاه و بیگاه چنان جانش را چنگ زدند که به ابریه ششمین شدن تن داده بود. اما تمنای پروانه شدن، به بودش معنا بخشید و روزهای پیلده کی حصار تن و جهان را به جان گرامی داشت و خواست که پروانه شود... پروانه شدن نشانه اینست که آدمی و جهان در حال شدن است و زیستنی بهتر در انتظار...

و خطوط این کتاب روایت پروانگی تن است بر جریده عالم... باشد که در توریق تاریخ، صفحه ای باشد رنگین در مرنزار عالم امکان....

دکتر سمیرا نصیرزاده
تخلص: پروانه



در این آلودگی لبریز طهارت انفاس کسی هستم
که
صدایش دست یوسف است بر گونه یعقوب

□ پروانگی: بودن یا شدن

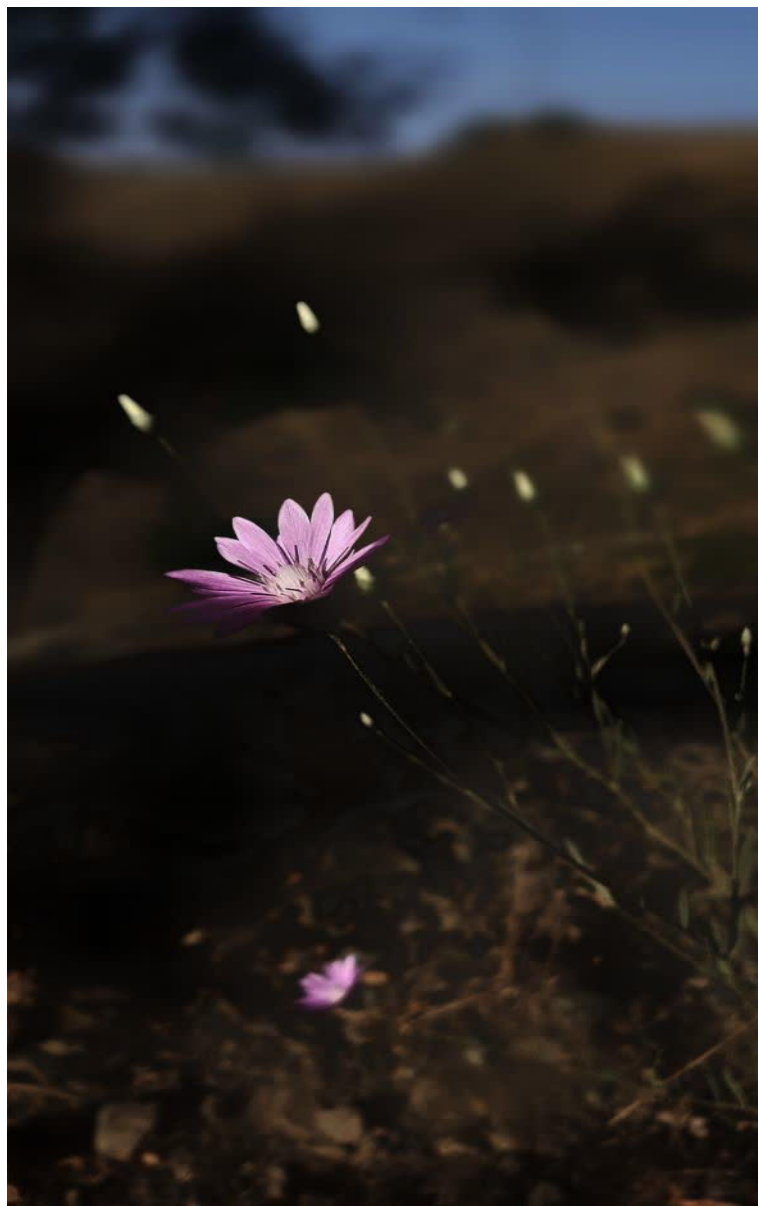
یکی بود یکی نبود...

قصه از آنجا شروع شد که تو آمدی
نه از آن آمدن‌های یکی بود و یکی نبود....
قصه از جایی شروع شد که چشمانم را ربودی،
نه از آن ربودن‌ها که بازگشتی نیست....
قصه از آنجا شروع شد که قلبم افتاد....
نه اوفتادن از بلندی، افتاد به تپیدن....
و قصه ما شروع شد...
قصه‌ی پروانه و شمع...
شاعر هستی، سرود قصه‌ی ما....

قاب‌ثانیه‌ها

و ساعت نبودنت انگار جهان از حرکت باز ایستاده است،
تو پاسخ کدامین پرسش‌های ناتمام منی؟
و لحظه بودنت را می‌خواهم قاب کنم در تمام ثانیه‌ها...
بمان تا جهانم از حرکت باز نمانده است،
تو کدامین شعرِ تر خیال‌گریز پای منی؟
و چشمانت را به من بسپار تا در سینه حبس کنم نگاهت را
شاید آرام گیرد تپش‌های ناآرام دلم...

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۱۹



آونگ مهر

عقربه‌های ساعت دل‌تنگی تو را فریاد می‌زنند،
آونگ مهرت، تیک تیک ثانیه‌های قلبم را به ساز کوک تو درآورده...
پیشکش طبع نازک آرایت، دقایق بی‌قراری این روزهایم.

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۲۱

دایره المعارف عشق

وجودت، دایره المعارف عشق است
نفست، واژگان نوشتار هستی است،
چشمانت را که مگو، راز هفت آسمان است
و قلبت، دریای محبت جاودان مستی...
تو با اینهمه بزرگی، چگونه در حصار تن جای گرفته‌ای؟



قربانی حجه الوداع چشمانت

"فرق است میان دلِ تنگ و دلِ سنگ"
چه خوب گفתי، دلِ سنگ نتوان بودن.....
دلِ تنگ و دلِ سنگ کجا توان یکجا بود؟
سنگ بر شیشه دلِ تنگم مزن،
و دلِ تنگم را به حجه الوداع نگاهت دعوت کن..
رمی جمراتی باید تا طواف چشمانت سعی دلم را مشکور کند
قربانی می خواهد این حج
و آن دل بیچاره من است....

نماز آیات

دلّم به پهنه آسمان گرفتگی دارد
خسوف و کسوف درونم را، نمی‌دانم
هرچه هست، نماز آیات واجب شد...



وصل یار

و بلاخره روز وصل سر رسید.....
و تو شدی همه دار و ندارم،
مپرس از شورِ درونم....
به غایت مستِ توست... تمام وجودم،
و با توام، ای معنایِ شعرهای وزینِ مولانا و شمس و خیام
مپرس از طعمِ نگاهت...
و آن تیر فرو هشته در قلبم،
مستی نابِ آن غنچه لبانِ فاتحِ دژِ آستانم که هیچ...
مپرس از گرمیِ حضورت....
آن سهمِ همیشگیِ نهان از دیدگانم،
و چه می دانی، تنها تو چه ها کرده ای با وجودِ سراسر بیقرارم...
مپرس و مرا ببر به آشیانِ حضورت،
آنجا که تو باشی مالک تام و تمامم،
و بیار بر تنِ من خشکیده از نبودنِ سال های بی توام.....

بازآ

"یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت..."
چهره‌ای در خاطرم حک شد....
و هیچ‌گونه محو نخواهد شد از برابر دیدگانم....
بی حد و نصاب دلم را به فراخی آسمان در بند خویش کشید....
آه که دیگر تاب بی او بودن
و زیستن را ندارم
هر جا از پی دلدار می‌گردم...
با او در نهانخانه دل خلوت گزیده‌ام.
سال‌های سال بی‌دوست روزگار گذرانیدم....
و زمانی یافتمش که باز از دست بشد....
عجب روزگار بی‌ثباتی،
تا می‌یابی باید رهایش کنی!
و تلخ‌تر، هر چه می‌جویی دیگر نمی‌یابی....
بازآ، ای آنکه پنهان شدن از برابر دیدگانم را برگزیده‌ای،
بازآ.....

پس کویچه‌های دل

حسن درونت عاشق ترم کرد،
روزی از این روزها،
پس کویچه‌های دلت را گشت خواهم زد....
و تو چه می‌دانی دلم تا آسمان به تمنای تو نشسته است....
راستی حسنات را آینه هم بر نمی‌تابد،
کاش قفل و زنجیر در را محکم‌تر کرده بودی،
آخر باد کار خودش را کرد و مرا ربود.....
نیاز و ناز که تنها شدند
حتی اتاکی به وسعت راز بس،
و تو باشی و من و سکوتِ این شب‌ها.....

وادی عشق

کاش آن روز مرا برده بودی به وادی عشق،
و کاش دستم را رها نکرده بودی....
کاین گونه در بازار شلوغ دنیا گم نمی شدم...
کاش مرا با خود، همان روز نخست،
برده بودی به هر جا که دلت می خواست.....
و کاش دیگر بر نمی گردانیدیم به این بازار هفت رنگ....
راستی کاش، یعنی دیگر نمی شود؟
گویی که کاش راه یکطرفه‌ی بی انتهای رویاهاست
وادی حیرت،
فنا و سراب نرسیدن‌ها.....

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۲۹



درهای آسمان

لب فرو هشتم از ناله هجران،
و به صد پاره جگر خون شد....
درهای آسمان گویی به رویم بسته است...
و فریادم از زمین به آسمان پیوسته تر،
نگویمت درد فراق چه کرده با من رسته از دنیا....
و نخوانمت سرود مستی گنجشککان زبان بسته را،
اما تو بدان دامن از کف برفت،
آنکه را از دور زمان، ناله نبود!

چه زود، بدرود
پ

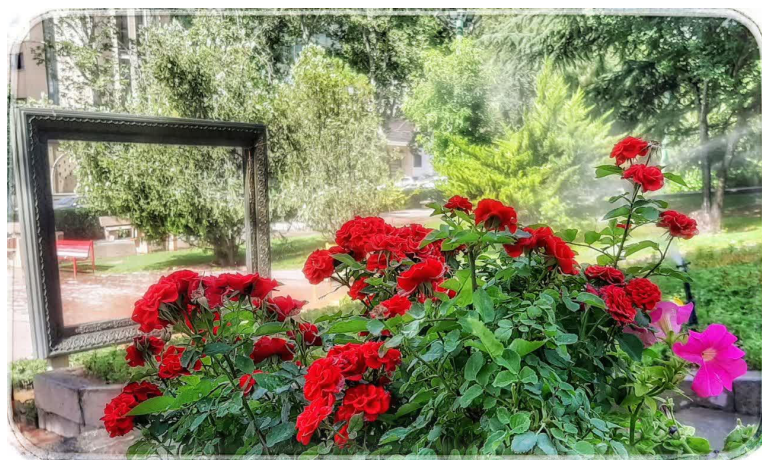
و چه زود هنگامه سلام ما بدرود شد،
و چه زود عشق پیدا، پنهان به مسلخ کشیده شد....
و گویی راز عشق در نرسیدن ها است،
و چه زود قلبم به تسخیر تمام تو درآمد،
و چه زود خاطر من پر شد از بودن های بی تو....
و اینگونه است راز شب های ناتمام،
و ای عشق مانا، چه زود ترک راز گل سرخ گفتی
و اینگونه است که ما تنهایییم در این دیار....
تنهای تنها....

تحویل سال

"گرفتار سنگینی سکوتی هستم پیش از هر فریاد"
و آنگاه که فریاد به حلقوم درد رسد،
آن را به میان دو دشت فرود خواهم آورد.....
دشت شقایق‌ها و لاله‌های واژگونه،
و غوغایی به پهنای دشت خواهد شدن،
آری نوید بهار می‌دهد این سکوت،
هفت‌سین دلم با سکوت چیده شد،
و اینگونه سال تحویل خواهد شد....

حرمان

امان از دیروزی که زود خاطره شد،
حس بود و سراسر آیین مهر و وفا،
سلامت بود و نور و حضور...
ای کاش دیروزها بود و دیروز، امروز بود
نرود ز خاطرم هرگز آن حرمان....



نقش نگار

به راستی مگر نه اینست که نقش نگار،
حک می شود بر تارک قلب بیقرار؟
حیرتم افزون تر....
و شاعر در تمنای محو نقش نگار!
اینگونه است وادی حیرت،
تر دامن می کند دیده ات را...
"شراب المومنینی" باید که در دیده یار نشست
و دامن از کف بدادن...

ابن سینا

و داشت آرامم می کرد،
اما نمی دانست!
آهنگ صدایش آبی بود،
بر آتشِ دلِ سوخته ی من....
مرهمی باید به غایت ساکن کننده درد،
و ابن سینایی باید که دریابد این درد.....

طواف

دیدگان را روشن، به جمال روشن‌رایی باید،
برق دیده‌اش به فراخی تاریخ می‌کشد
و می‌گُشد.....
آنجا کعبه عشاق است،
هفت دور طواف می‌طلبد،
دست از طلب بر نخواهم داشت....

شهرزاده

خاتون بنامیم، شهزاده یا بانو
چه تفاوت دارد؟
دائم که واژه کمیتش لنگ است....
در برابر وسعت عاشقی‌ات،
در دیده‌ام بنگر،
و آنگاه سکوت کار خود را خواهد کرد....

شعرهای تر

چون بگشایی دیده هر بامداد،
با چشمانی نمناک روبرویت خواهم کرد،
و بهترین درود بامدادان، عطر وجود توست...
سلامی به حرم آفتاب کویر،
و با مهرِ سرانگشتانم نوازش خواهی شد،
مشامم پر شده از عطر نفسهایت،
همیشه شعرهای ترم، سلام....

آرزو

ای معنای تمام شعرهای نیمه تمامِ ترم،
مگر نه اینست که به تمنایم وقوف داری؟
طعم مشتاق نگاهت در آن گذرگاه سنگی را خوب به خاطر دارم،
ای رویای زنده در تمام شب‌هایم،
مگر ندانستی که آرزوی تمام روزهای منی؟



آش جان

دردهای دورِ زمان،
آتش بر جانت می‌کشند،
مرهمی باید به غایت ساکن‌کننده این درد،
اما دردهایی دور باطلِ دوری‌هاست...
و ابن سینایی باید که دریابد شفای این درد....

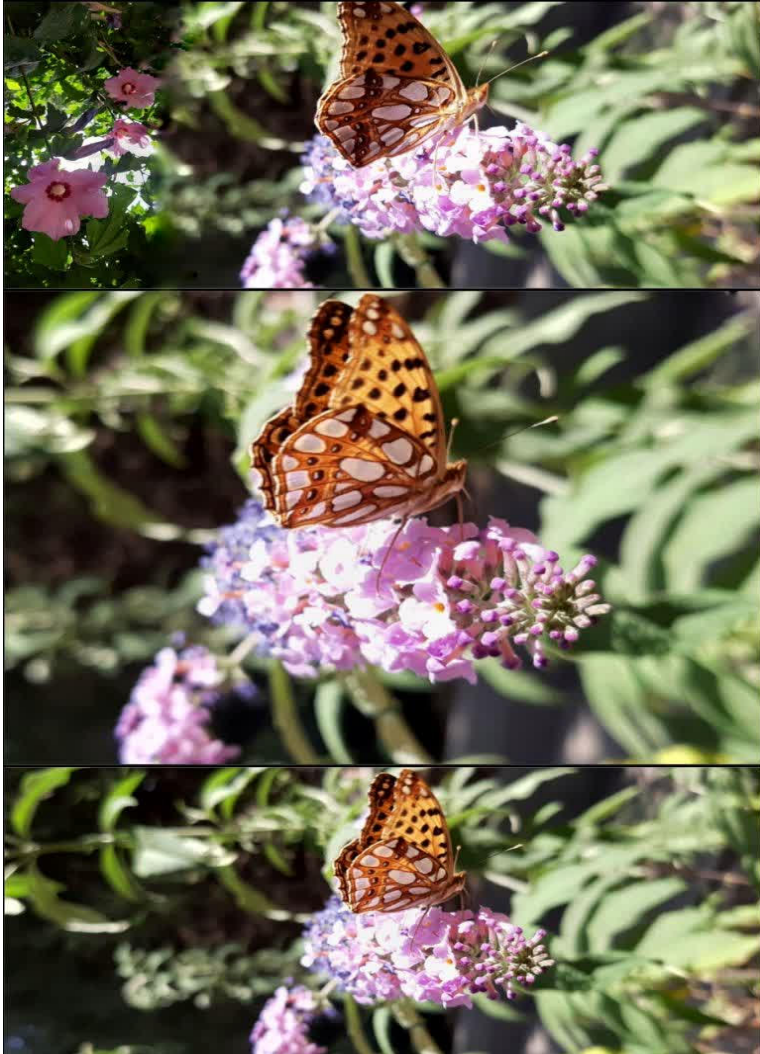
دامن برکشیدنِ یارِ سخت‌دیدار
معشوقه‌ی دیر دیر بیدار،
به که دامن از کف بداده باشی،
ای سیر از دیار....

چشمان منظر

نوروز آمد و دلم اما نو نشد،
با چشمانی منتظر بر در،
رخت نو بر تن،
و اما خشکید دیده نمناکم بر در،
تا شاید که بیایی.....
طبیعت سبز شد و دلم نه،
آسمان آبی تر و دلم دلگیرتر،
مشامم پر شد از عطر گل‌های نوروزی،
لیک نسیم، بوی تو را نیاورد....
همیشه شعرهای ترم، امسال هم آمد و تو نیامدی.....

چهار عنصر

به هر کوی و برزن در پی تو،
و اما نیافتم نشانی از تو،
ساکن کدامین خانه‌ای ای دوست؟
که هر روز صبح گلباران کنم مقدمت را...
کاش بوی تنت عطر تمام شهر را پر کند
و من در هوایت نفس تر کنم،
کاش باران شوی
و بباری بر کویر خشکیده دلم،
کاش آتش شوی و بسوزانیم...
کاش آب شوی
و غرق کنی مرا در وجودت...
و یا شاید باد،
تا مرا با خود به هر جا خواهی بکشانی....
خاک کوی تو بودن عجب صفایی دارد،
چه گل شوم،
چه ذره در هوایت
و چون عود بسوزم در برت
چه سود؟ مرا نیست شدن هم کفایت نیست
کاش می‌شدم جزئی از تو،
فقط تو.....



می دانی چرا میان اینهمه آدم،
این تن نحیف، پیله کرده به تو یک تن؟
و باز دانی چگونه شد در میان اینهمه آدم،
دل سپرد به تو یک تن؟
راستی این را هم می دانی که او بی تو نتواند....
و علت تمام بودن‌ها، با تو پروانه‌ام....
و تو چه دانی که پروانگی‌ام را از تو دارم....

حکایت عاشقی

لب به شکوه گشودن چو منی را نسزاست،
سکوت شب ربودن هم،
چون تویی را نسزاست....
تو در شب و من در روز،
باریدن به وقت دلتنگی...
و اینست حکایت یاران،
عجب تقسیم عادلانه‌ای!
سزای چون منی،
آسفتگی هر روز...
سزای چون تویی،
شب گردی....
عجب حکایتیست این عاشقی...

مشت‌مشت غم

دلم مشت‌مشت گره خورده با غم،
تنم هفت پشت غریبه‌تر با یارم...
سکوت هر شبم انگار،
شکاف آسمان شده بر بالینم،
ستاره ستاره نگین روی بالشتم،
حکایت دوری می‌دهد سر انگشتانم...
کجاست دلبری که برده قرار از چشمانم؟
رسانده از فرط مسافت لب به جانم...
به باده چشمانت باش
طلوع صبحگاهانم...

جانان جهان

آن یار کزو حال چنین شد،
انگار نه انگار مرا خون به جگر شد...
آخر به چه حکم داد ستانم؟
از دلبر چند ساله، که کار از دست به سر شد...
آن سرو دلاور کزو سایه ز سر شد،
دامن بشد از کف، وی سردار جهان شد...
آتش در این خرمن دل شد،
از دست بشد
او که جان بود... و همه جانان جهان شد...

جان و جهانم

تو مرا کشاندی به وادی حیرت،
و ماندگار شدی در جانم...
تا جهانم از حرکت باز نایستد،
بمان تا آونگ مهر ساعت عاشقی خواب نماند...
در نهان خانه‌ی دل ساکن شدی،
ردای محبتت را بر آستانم کشیدی،
ای دایره المعارف عشق،
طبع نازک آرایت را هبه کردی....
و چه فرخنده فالی است،
طعم نگاهت که بر تارک وجودم سایه افکنده....
راز هفت آسمان در قلبت نهان داری؟
زمزمه‌ام شده نامت...
و اشک ترم نیز، زمزم جوشیده از درون زیبایت....

۵۰ ■ پروانگی: بودن یا شدن

همه جان و جهانم شده یک تن

سردار دلم، یار نهانم شده یک تن،

این قصه همان قصه ی یک روح و دو جسم است...

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۵۱



انتظار

پروانه شدن صبر می خواهد و انتظار،
و سوختن از هجر یار....
پروانگی من از آن روز آغازید که تو را دیدم....
صبر و قرارم بشد
و دامن از کف برفت،
و باز سوختن از هجر یار....
کاش ابریشمی می شدم روی بالشت پادشاهی در دوردست‌ها،
کاش در پیله می سوختم از بی خبری....
اما بدین سان از هجر تو هرگز....
بگذار پروانگی کنم و دور تا دورت بگردم
و بی حرکت بر شانه‌ات بندگی کنم....
اما پروانه شدن صبر می خواهد و انتظار،
بگذار رنگ ببازم، اما دل نه....
پروانه شدم در گرد چشمانت،
قرار از من ستان و چشمانت نه....

آخته شمشیرها

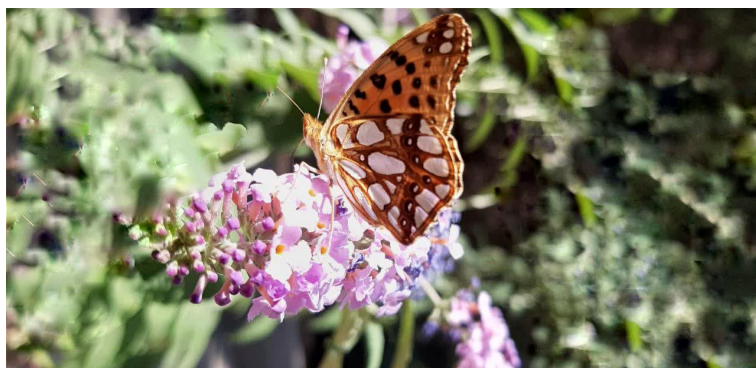
جهان چنان با من سر ستیز دارد
تو گویی آخته شمشیرها را من به تنهایی صیقل داده‌ام...
رسم ستیزه‌جویی این گنبد دوار،
چنان است که رنگ کبودی‌اش را ز من نسب دارد...
جهان و مافیہ آن،
شراره خشمی به خود گرفته...
تو گویی جرقه شعله‌های ویرانی را
من تنها،
به دست خویش روشن ساخته‌ام...
و در این میان چگونه آرام گیرد دل؟
ایمانی باید، نسب برده از ابوذر و میثم و عمارها
تا روشنایی گیرد جان...

هفت وادی طلب

و باز سلامی از سر مهر آغازگر معنای ماندن
و خواندن شد،
وادی طلب ابتدای رهی طولانی،
قدم نه که این وادی تو را می خواند....
گذر از وادی حیرت به عشقی سهمناک
بسی در این وادی پای در گل شدند...
و من نخواهم که پای در گل مانده باشم
و حسرت خورده‌ی وادی‌های طی نشده!
به عالم عشق شدن را جز به معرفت نتوان....
معرفت همان علم،
و هر عاشقی عالم به معشوق خویش...
جز معشوق ندیدن،
وادی دگری که نفی غیر است...
و جز معشوق ندیدن....
و اینجا سالک هفت وادی شدن
به یگانگی و یکی شدن تن دادن،
سرگستگی و حیرانی

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۵۵

از بودن و محو حضورش....
و اینجاست فنای در معشوق،
و او شدن یعنی
"تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز"
...
بدینجا رسیدی...
و مرشدی که عالم والهات شود
و بودنت وجودی از جنس خدا...
اینگونه است هفت وادی طلب،
قدم در وادی نهادن مردانگی طلبد
و عاشقی اما....



بوم دلت

بر بوم دلت،
دیده‌ام را به امانت جا گذاردم،
تا مگر نقش دلدار حک شود بر تارک قلب بیقرار....
کسی آنطرف‌تر،
استاده به تماشای بوم عشق،
و اینگونه من و تو شدیم تصویر روزهای عاشقی....
تا از پس دوران‌ها،
نقش این رج‌های بافته از جنس عشق،
ترجمان ما شود....

آبی

تنهاییم را به رخم،
هی می کِشی
طعنه‌ها سر می دهی،
ره می کِشی و می روی...
هی می زنی سنگی و هر دم،
دردم زیادت می دهی....
شاخی نماند،
برگی نماند،
اما مدام سنگم زنی،
سخت می سوزد چنان تن در تنه،
ز آهی مدام،
هی می زنم.... هی می زنم....

آز

مگر می توان باران بود و دل، بارانی داشت؟
چنبیره ابرهای سیاه را مبینی؟
و آفتابی که در پس ابر آرمیده؟
بر جان خویش ببارم یا خاکِ خیالِ محبوبِ رمیده؟
بگذار ببارم از غصه‌ی قصه‌ی فصلِ پاییزی....
عطر نمناکِ خاکِ آذرماه به مشام می آید،
و جاده‌های باران خورده‌ی طی نشده...
آری باران،
پاییز،
و راه‌های نرفته‌ی هر روز...

طاووس بهشتی

طاووس را رشته مهری به حجاز خواهد کشانید،
کمی آن سوتر از خلد برین،
پیش از قیامت، رانده شد....
قیامتی برپاست در دل طاووسک،
حاجی طواف بشکن
و به طور اندرون شو...
سیمه سر پرهای طاووس را کردند،
مرا به بهشت دستانت مهمان ساز ...

حقیقت یا مجاز

حقیقت همان است که قلب به تمامی گواه دهد
و مجاز آنچه که گواهی ندارد...
آنچه ترجمان حقیقت است،
نگاه حقیقی به پدیده‌ها،
و آنجاست که بیابان و مرغزار هر دو حقیقت اند،
ز آن روی که هر دو را حق آفرید...
نادیدنی‌ها نیز با چشم دل تماشایی خواهند شد...
جان بر سر جانان گذاردن
و پنجره حقیقت که به طپش می‌افتد،
و آن جا درست آن جا،
دیگر چاقو نمی‌برد....

قیامت

ستارگان در صف انتظار آسمان....
خورشید مهر
به خور گرفت دچار آمد،
خسوف و کسوف دلم را ندانستن به،
اما هر چه هست،
قیامتی به پاست در اندرون من....

تبار فصل‌های عاشقی

و اما پاییز،
تبار فصل‌های عاشقی،
آغازیدن گرفتن ناله‌های آسمان
و تواضع برگ‌ها....
این فرو افتادن
به یاد اندازد خاطر حزین درخت!
و درخت... مویه می‌کند
و اشکِ برگ می‌ریزد به پای رهگذران....
دانی که چیست راز اشک رنگارنگ اشجار خیابان پنجم؟
یعنی که از بر خویش فرش رنگارنگی به زیر پای عاشقان دل افگار رج زدن...
و اینست آغاز مهر...
فصلی سراسر رنگارنگ....
تو در این پاییز،
درختان کدامین بوم را نقاشی خواهی کرد؟

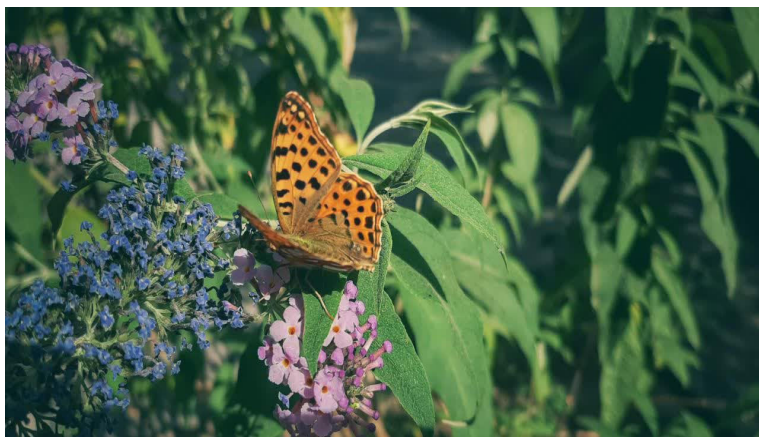
سراچه، هستی

آسمان آفرینش آغازیدن گرفت
و زمین بی تاب حضورت...
مهتاب تابیدن گرفت
و ستاره سعد بارید بر کهکشان،
فلک سرود هستی خواند
و آفتاب روشن تر،
و تو متولد شدی از گِلِ انسان کامل،
پا گذاری بر سراچه‌ی هستی،
و خوش باد آمدنت از عالمِ ذر...
خوش باد...

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۶۵

پروانگی

بی پروا به دریای وجودت دل سپردم،
از پیله گسستم،
پروانه شدم....
راستی گلی از نگاهت مانده که گرد آن نگردیده باشم؟
شمعی بیافروز
تا پروانگی کنیم،
اینجا ابریشم‌ها بی مایه‌اند....



روزالست

نفس در جان حبس شد،
ریشه براندام افکارم فتاد،
صبرم از حجم مهرت تمام شد،
و باز نفس به شماره فتاد،
که هان ای دیرآمده از دورانها،
زود، دیر می شود ثانیهها،
بمان در برم، دامن از کف بداده ام
و ذره ذره وجودم از روز الست نشان تو می دهد...

قافیه‌باخته

قافیه باخته را به آتشکده بخت یاران باید برد،
شاید که دم مسیحایی پیامبر زردتشت، مسلمان کند این بنده را...

عاشق شدیم و رفت و ندانستیم

کاین پایان کار نیست،

و این پایان سکون است...

داستان من و تو

در میان آدم‌های کوکی...

عاشق شدیم و رفت و ندانستیم

کاین تازه ابتدای سوختن است،

و این پایان دنیای کاغذی است...

دنیای ناز و نیاز...

عاشق شدیم و رفت حکایت ما بر درخت،

کاین فصل تازه‌ایست...

و آغاز جوانه زدن از پوسته‌ی زمین...

۶۸ ■ پروانگی: بودن یا شدن

زمینِ گداخته‌ی قلب‌های بیقرار....
عاشق شدیم و سوختیم در هجر یار،
کاین مرگ فاصله است
و پایانِ قصه‌ی غصه‌ی شب‌های بیدار.....
شب‌های رنگی از یار...
عاشق شدیم و دانستیم
کاین تازه مطلع هفت وادیست...
و آغاز رسوا شدن از ناله‌ی فراق...
فراق یار و سوختن از عتابِ یار،
عاشق شدیم و ندانستیم
انتهای راه کجاست...
و همین ندانستن،
تازه آغاز ماجرا....
ققنوس وار از خاکسترِ خویش آوار،
بدانید آی آدم‌ها
عاشق شدیم و رفت.....
و این تازه آغاز ماجراست.....

پروانگی: بودن یا شدن ■ ۶۹



دیده یعقوب

دیده شستم به اشک هزاران بار،
تا که پاک شود نقش آن دلدار
دیده دوختم به آستانه با هزاران آه،
تا که پیدا شود آن سردار
نی آب دیده بود چاره
و نی آه جانکاه،
و باز این قصه‌ی پر تکرار انتظار و دیدار...
دیده‌ی خونین یعقوب است گواه جان،
پیرهنی باید،
ور نه این دل،
نگیرد آرام و قرار.....

تاباد، چنین باد

آن یار کزو خانه دل صلح و صفا داشت...
وفا داشت،
و لیکن که جفا داشت،
دلدار کزو خانه‌ی دل، رنگ خدا داشت،
بر جای نشاند داغ،
و تا باد چنین باد...

تاریخ

برگریزان فصل سکوت و خزان بود...
و در انتهای کوچه تاریخ،
نمِ باران جادو کرد،
حرم آفتاب بود نگاه نمناکت
و سفر آغازیدن گرفت....
بار ببستیم
و راهی کوچه پس کوچه‌های عاشقی،
و آن جا
جوانه‌ی مهر بالیدن گرفت ...
تورقی باید
تا نو شود گردِ مهرِ سال‌های دور...

پيله‌هاى تنيده شده روزگار دور آدمى، گهگاه مانعى مى‌سازد
بر سر راه شدن.... و اما بيرون آمدن از حصار پيله‌هاى تنيده
شده در گرد خویش، معنای بودن و مهمتر از آن شدن را به
آدمى مى‌بخشد. رهايی از پيله‌هاى سخت و تاریک دوران،
نوید پروانه شدن را مى‌دهند... پروانه‌ای رنگارنگ



9786225718272

